

درس ششم: سرود ملی

درس هفتم: آزاد (فرهنگ بومی ۱)

درس هشتم: دفاع از میهن



فصل سوم

ایران من



سرود ملی

درس ششم

پرچم سه رنگ و زیبای ایران به اهتزاز در آمد و همراه آن، سرود ملی نواخته شد:

«سرزد از اُفق، مهر خاوران

فروغ دیده‌ی حق باوران

بهمن، فرّ ایمان ماست. پیامت ای امام

استقلال، آزادی، نقش جان ماست.

شهیدان، پیچیده در گوش زمان فریادتان

پاینده، مانی و جاودان

جمهوری اسلامی ایران»

سرود پایان یافت. قهرمان، دست‌های خود را بالا برد و به احساسات مردمی که در

ورزشگاه بودند، پاسخ داد. گردن آویز طلا بر سینه‌اش می‌درخشید. حاضران شادمانی

می‌کردند و پیروزی او را تبریک می‌گفتند.



شما هم سرود ملی کشورمان را شنیده‌اید. هر کشوری، افزون بر پرچم که نشانه‌ی استقلال آن است، یک سرود ملی نیز دارد. که، خلاصه‌ی افتخارات، عظمت‌ها و خواسته‌های یک ملت است. سرود ملی همچون آینه‌ای است که مردم یک کشور، گذشته‌ها، آرزوها، پیروزی‌ها و اعتقادات خود را در آن می‌یابند.

شاید دیده باشید که در مراسم بزرگ و هنگام اعلام پیروزی قهرمانان در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشورها نواخته می‌شود. همه‌ی مردم کشور، این سرود کوتاه و شورانگیز را می‌شناسند، به آن احترام می‌گذارند و با غرور و افتخار آن را می‌خوانند؛

سرود ملی کشورها معمولاً کوتاه است و همین کوتاهی، کار را مشکل می‌کند. تصوّر کنید می‌خواهید حرف‌های بسیار مهم و ارزشمندی را در چند جمله بگویید. انتخاب این جمله‌ها نیازمند تفکر و هنرمندی فراوان است. به خصوص اگر بخواهید آنها را موزون و زیبا بگویید.

سرود ملی تنها شعر نیست؛ موسیقی و آهنگ نیز دارد. موسیقی آن معمولاً بسیار گرم و هیجان‌انگیز است. این آهنگ شورانگیز، روحیه‌ی شجاعت، دفاع از کشور و علاقه به آن را در مردم برمی‌انگیزد.

هر کشوری برای اینکه پیشرفت کند، نیازمند همکاری، از خود گذشتگی و ایثار است.

فداکاری و سخت‌کوشی مردم، ضامن آزادی و استقلال کشور است. سرود ملی هم می‌کوشد چنین روحیه‌ای را در مردم، تقویت کند.

اکنون سرود کشورمان را یک بار دیگر بخوانید و مهم‌ترین کلمه‌های آن را کنار هم بگذارید. بهمن، ایمان، امام، استقلال، آزادی، شهیدان و جمهوری اسلامی ایران واژه‌های اصلی این سرود است. از این کلمه‌ها چه می‌فهمیم؟

سرود ملی کشورمان با دعا برای پایداری و جاودانگی ملت و کشور پایان می‌یابد. کشوری که با تاریخ کهن و افتخارات بزرگ خود در جهان می‌درخشد. در آینده نیز به یاری خدا، با گام‌های استوار فرزندان خویش، به سوی سازندگی و سربلندی به پیش خواهدرفت.

خوشا مرز ایرانِ عنبر نسیم	که خاکش گرمی‌تر از زر و سیم
هوایش موافق به هر آدمی	زمینش، سراسر پُر از خرّمی
همه بوستانش، سراسر گل است	به باغ اندرون، لاله و سُنبل است

درست و نادرست

- ۱ پرچم هر کشور نشانه‌ی استقلال آن کشور است.
- ۲ جمله‌ی «پاینده مانی و جاودان» در سرود ملی، دعا و نیایشی برای ملت و کشورمان است.
- ۳ در مسابقات ورزشی، سرود ملی کشور برنده، نواخته می‌شود.

درک مطلب

- ۱ چرا سرود ملی، در درس به آینه تشبیه شده است؟
- ۲ چه کارهایی برای آزادی و استقلال یک کشور باید انجام داد؟
- ۳ سرود ملی را با پرچم مقایسه کنید و بگویید چه شباهتی با هم دارند؟ هر کدام نشانه‌ی چیست؟
- ۴ در سرود ملی از چه چیزی به عنوان «نقش جان ما» یاد شده است؟
- ۵



اهمیت زبان فارسی

در این درس خواندیم که «سرود ملی» نشان افتخار، استقلال و عظمت یک کشور است. سرود ملی هر کشوری به زبان ملی و رسمی آن سرزمین، نوشته و خوانده می‌شود. سرود ملی ایران عزیز ما، به زبان فارسی است. زبان فارسی، زبان ملی کشور ماست. وقتی همه‌ی ما ایرانیان در برابر پرچم سه رنگ و زیبای خود، برپا می‌ایستیم، سرود ملی را به زبان فارسی و با احترام، زمزمه می‌کنیم. زبان فارسی، مانند پرچم ما، همه‌ی اقوام و مردم سراسر میهن را به هم پیوند می‌دهد و باعث وحدت و یکپارچگی ما و قدرتمندی ایران عزیز، می‌شود.

هر یک از زبان‌های مادری و محلی وطن ما، گنجینه‌ای با ارزش هستند که در کنار زبان فارسی، به رشد فکری ما، کمک می‌کنند.

شعرخوانی و صندلی صمیمیت



- ۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی می‌کنیم و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، می‌اندیشیم.
- ۲ **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن کشف می‌شود و به ذهن می‌آید.
- ۳ **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانیم تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای درون شعر پیدا کنیم. مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ آن رعایت شود.
- ۴ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز می‌کنیم.

ای ایران

بخوان و حفظ کن

ای ایران، ای مرز پُر گُهر
ای خاکت سرچشمه‌ی هنر
دور از تو اندیشه‌ی بدان
پاینده مانی و جاودان
ای دشمن، ار تو سنگ خاره‌ای، من آهنم
جان من فدای خاکِ پاکِ میهنم
مهرِ تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد، خاک ایران ما



سنگِ کوهت دُرّ و گوهر است
خاکِ دشتت بهتر از زر است
مهرت از دل، کی برون کنم؟
برگو، بی مهر تو چون کنم؟
تا گردش جهان و دور آسمان بپاست
نور ایزدی همیشه رهنمای ماست
مهر تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد خاک ایران ما



ایران، ای خرّم بهشت من
روشن از تو سرنوشت من
گر آتش بارد به پیکرم
جز مهرت در دل نپرورم
از آب و خاک و مهر تو سرشته شد دلم
مهرت ار برون رود چه می‌شود دلم
مهر تو چون، شد پیشه‌ام
دور از تو نیست، اندیشه‌ام
در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما؟
پاینده باد خاک ایران ما

حسین گل گلاب

خوانش و فهم

۱ در متن شعر، « خاک ایران » به چه چیزهایی تشبیه شده است؟

۲ کدام بند شعر، قشنگ‌تر از بقیه بود، چرا؟

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

.....

درس هشتم

دفاع از میهن

چو ایران نباشد، تن من مباد بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

فردوسی

دویست سال بود که کوروش، سلسله‌ی هخامنشی را در ایران، بنیان نهاده بود. دویست سال بود که کشور ما نیرومندترین کشور جهان به شمار می‌رفت. تخت جمشید با عظمت و شکوه خیره‌کننده‌اش، مرکز فرمانروایی این سرزمین پهناور بود.

در میان این همه شکوه و جلال، ناگاه تاخت و تازی سهمگین از سوی باختر، آغاز گشت. اسکندر که مردی شهرت‌طلب و جنگجو بود، از سرزمین مقدونیه با لشکری انبوه به سوی کشور ما، ایران، هجوم آورد.

وقتی که اسکندر
آهنگ ایران کرد
هرجا که شهری دید
با خاک، یکسان کرد

امیدها به یک باره، به نومیدی گرایید.

آیا باید به همین سادگی به بیگانگان اجازه دهیم که سرزمین ما را لگدکوب سم اسبان خود کنند؟

هرگز! هرگز! میهن دوستان تا آخرین قطره ی خون، در برابر دشمن، پایداری خواهند کرد.

اسکندر با سپاهیان خود در خاک ایران می تاخت و به سوی تخت جمشید پیش می رفت. او برای ورود به پارس می بایست با لشکریانش از گذرگاهی تنگ در میان کوه های سر به فلک کشیده، بگذرد. از این رو، آریوبرزن، سردار دلاور و میهن دوست ایرانی، چاره را در آن دید که در این گذرگاه راه را بر او ببندد.

آفتاب، تازه تاریکی شب را کنار زده بود که آریوبرزن، سوار بر اسبی چابک و نیرومند، سپاه خود را از پشت کوه به سوی بلندترین نقطه ی آن به پیش راند. اسب سردار



با یال فروریخته و دم بر افراشته، پیش از اسب‌های دیگر، سوار خود را به بالا می‌کشاند. هرچند گامی که بر می‌داشت، نفس را به تندی بیرون می‌داد، سر را بالا می‌آورد و آشفستگی و بی‌تابی خود را آشکار می‌ساخت. گویی او نیز از سرانجام ناگوار اما پرشکوه سوار خود، آگاه بود.

وقتی آریوبرزن و همراهان به بالای کوه رسیدند، سپاهیان اسکندر، وارد گذرگاه شده بودند. در این زمان، آریوبرزن، بانگ برآورد:

«من، آریوبرزن

فرزند ایرانم

در آخرین سنگر

اینک تنم، جانم*»

سپس، فرمان داد تا سربازانش، سنگ‌های بزرگی را از بالای کوه به پایین بغلتانند.

سنگ‌ها با قوت هرچه تمام‌تر، به پایین کوه می‌غلتیدند و در میان سپاه اسکندر می‌افتادند؛ برخی نیز در راه به برآمدگی یا سنگی دیگر بر می‌خوردند و خرد می‌شدند و با شدتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها فرود می‌آمدند و گروهی را پس از گروه دیگر، نقش بر زمین می‌کردند.

اسکندر که تا آن زمان در هیچ جامانعی این‌گونه، در برابر سپاه عظیم خود ندیده بود، غرق اندوه شد. پس فرمان عقب‌نشینی داد و در حالی که در هر لحظه، تنی چند از سپاهیان بر خاک می‌غلتیدند، به تنگه برگشت.

در این هنگام، یکی از اسیران جنگی که در سرزمینی بیگانه، گرفتار شده بود، به اسکندر پیغام داد که من پیش از این هم به این سرزمین آمده‌ام و از اوضاع این

* شعر از اسدالله شعبانی





نواحی، آگاهی دارم. راهی را می‌شناسم که سپاه تو را به بالای کوه می‌رساند. وقتی شب از نیمه گذشت و تاریکی بر همه جا سایه افکند، اسکندر در حالی که قسمتی از سپاه خود را در جلگه باقی گذاشته بود، در راهی که اسیر نشان داده بود، پیشروی کرد.

آفتاب، هنوز فروغ زرین خود را بر کوه و جلگه نتابانده بود که سپاهیان آریوبرزن دریافتند که دشمن از هر سو آنان را محاصره کرده است. آیا باید تسلیم شد و چیرگی دشمن را بر خانمان دید و خواری و خفت را به جان خرید، یا جنگید و خاکِ وطن را از خون خود گلگون کرد؟

دلیران ایران، راه دوم را برگزیدند. آنان نه تنها تسلیم نشدند، بلکه آن‌چنان دلیرانه پیکار کردند که پس از دو هزار و سیصد سال، هنوز خاطره‌ی آن، در یادها باقی است.

نبرد دلاوران ایرانی شگفت‌آور بود. حتی آنان که سلاح نداشتند، به سپاه دشمن حمله‌ور می‌شدند، دشمن را نابود می‌کردند و خود نیز در راه وطن، فدا می‌شدند. آریوبرزن با شمار اندکی از سپاهیان خود، به سپاه عظیم دشمن، یورش برد. گروهی بسیار از آنان را به خاک افکند و با اینکه بسیاری از سربازان خود را از دست داده بود، توانست حلقه‌ی محاصره‌ی سپاه دشمن را بشکافد. او می‌خواست زودتر از دشمن، خود را به تخت جمشید برساند تا بتواند از آن دفاع کند. در این هنگام، آن بخش از سپاه اسکندر که در جلگه مانده بود، راه او را بست.

آریوبرزن، بی‌باکانه به دشمن، حمله بُرد. او و سپاهیان‌ش، آن‌قدر مقاومت کردند که همگی کشته شدند و خاطره‌ای به یاد ماندنی از ایستادگی در راه میهن را برای آیندگان به یادگار گذاشتند.

ایران، میهن عزیز و دوست‌داشتنی، در دوران ما نیز هزاران سرباز و سردار

شجاع، به خود دیده است؛ مردان و زنانی که در طول هشت سال جنگ تحمیلی دولت عراق بر ایران، دلاورانه در برابر دشمنان، پایداری ورزیدند و از اسلام و ایران دفاع کردند و نام نیکویی از خود بر جای گذاشتند.

به نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی خود، نگاه کنید! نام این دلاوران و شهیدانِ وطن را در آنجا می‌توانید ببینید. هر یک از این نام‌ها بیانگر پایداری، شجاعت و فداکاری فرزندان این مرز و بوم هستند.






- ۱ آریو برزن ، در اولین حمله‌ی اسکندر، او و سپاهیان‌ش را وادار به عقب نشینی کرد.
- ۲ هنگام غروب ، آریو برزن ، سپاه خود را تا بلندترین نقطه‌ی کوه پیش راند.
- ۳ اسکندر در حمله به ایران، به هر شهری که می‌رسید، آن را با خاک یکسان می‌کرد.



- ۱ تاخت و تاز سهمگینی که از سوی باختر آغاز گشت، چه بود؟ دلیل آن را بیان کنید.
- ۲ وقتی سپاهیان اسکندر وارد گذرگاه شدند، آریو برزن چه فرمانی به سربازانش داد؟
- ۳ دلیران سپاه ایران، وقتی خود را در محاصره‌ی سپاه اسکندر دیدند، چه کردند؟
- ۴ نام کوچه‌ها و خیابان‌های محلّ زندگی شما ، یادآور چه کسانی است؟
- ۵

واژه‌آموزی



-  میهن دوست: به کسی می‌گویند که میهن خود را دوست می‌دارد.
-  انسان دوست: به کسی می‌گویند که انسان‌ها را دوست می‌دارد.
-  هنر دوست: به کسی می‌گویند که هنر را دوست می‌دارد.

حالا تو بگو:

- ایران دوست:
- خدا دوست:



آوازی برای وطن

چند روزی بود که «زاغ‌بور» مثل مُرده‌ها کف قفس افتاده بود، لب به آب و دانه نمی‌زد و از صبح تا شب این آواز را می‌خواند: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .

صاحبِ زاغ‌بور که دیگر از شنیدن این آواز، خسته شده بود، در قفس را باز کرد و او را بیرون انداخت. زاغ‌بور وقتی دید دیگر در قفس نیست، پر زد و از خانه‌ی صاحبش دور شد.

صاحبِ زاغ‌بور گفت: «وطن این پرنده، حتماً از قفس طلایی من باصفا تر است. ای کاش بال داشتم، دنبالش می‌رفتم تا بینم وطن او کجاست!».

زاغ‌بور پرواز کرد و رفت تا به یک درخت سپیدار سرسبز که وسط یک دشت بزرگ بود، رسید. آرام روی شاخه‌ی سپیدار نشست. بال‌هایش را به هم زد و شروع کرد به آواز خواندن: کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم... .

سپیدار با برگ‌هایش، برای او کف زد و گفت: «چقدر آوازت قشنگ است!».

زاغ‌بور گفت: «اگر اجازه بدهی کمی روی شاخه‌هایت استراحت می‌کنم و زود می‌روم».

سپیدار گفت: «چقدر عجله داری! کجا می‌خواهی بروی؟».

زاغ‌بور گفت: «راهِ درازی در پیش دارم، می‌خواهم به وطنم بروم».

سپیدار گفت: «من سرسبزترین سپیدار این دشت هستم. زیر پایم چشمه‌ی زلال است و بالای سرم آسمان آبی. خیلی از پرنده‌ها آرزو دارند، روی شاخه‌های من لانه بسازند، اگر دوست داری، لانه‌ات را روی شاخه‌های من درست کن».

زاغ‌بور گفت: «وطن من جای دیگری است؛ من دور از وطنم نمی‌توانم زندگی کنم». بعد، از روی شاخه‌ی سپیدار، پرواز کرد.

سپیدار گفت: «وطن این پرنده حتماً از شاخه‌های من سرسبزتر است. ای کاش ریشه‌هایم در خاک نبود، دنبالش می‌رفتم تا بینم وطن او کجاست!».

زاغ‌بور پرواز کرد و رفت تا به جویباری رسید. پایین آمد و کنار جویبار، روی تخته سنگی نشست.

نشست. آب جویبار مثل اشک چشم، زلال بود. عکس ماه، توی آب افتاده بود. ماهی‌های کوچولو دور سر ماه می‌چرخیدند.

زاغ بور، منقارش را توی جویبار فروکرد تا آب بخورد. ماهی‌ها دور منقارش جمع شدند و به زاغ بور گفتند: «خوش آمدی، پرنده‌ی زیبا!».

زاغ بور منقارش را از آب بیرون آورد و گفت: «سلام، ماهی‌های قشنگ».

ماهی‌ها گفتند: «ما تا کنون پرنده‌ای به زیبایی تو ندیده‌ایم، کجا می‌روی؟».

زاغ بور از کنار جویبار برخاست و گفت: «دارم به وطنم برمی‌گردم، وطنم جای خیلی دوری است».

ماهی‌ها تا جواب زاغ بور را شنیدند، گفتند: «وطن این پرنده حتماً از جویبار ما زلال‌تر است. ای کاش

می‌توانستیم، دنبالش برویم، تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغ بور به پرواز خود ادامه داد و رفت؛ تا به باغی بسیار زیبا و پر از پرنده رسید. تا چشمش به باغ افتاد،

پایین آمد. روی ردیفی از شمشادها که مثل دیوار، دور باغ کشیده شده بودند، نشست.

لک لکی سفید که روی درختی، نزدیک زاغ بور نشسته بود، سلام کرد و گفت: «به باغ پرندگان، خوش



آمدی!».

طاووسی که چتر زیبا و رنگارنگش را باز کرده بود، مقابل زاغ بوز ایستاد و گفت: «اینجا با بهشت، فرقی ندارد».

پرستویی که بال‌های خاکستری داشت، لانه‌ی خودش را به زاغ بوز نشان داد و گفت: «پرنده‌ها خیلی باید خوش‌بخت باشند که ببینند و در اینجا لانه بسازند».

زاغ بوز که از باغ پرندگان خوشش آمده بود، بدون آنکه حرفی بزند، پر زد و توی یکی از لانه‌های خالی نشست. پرندگان خوشحال شدند. کلاغ از ذوق، قارقار کرد و رفت تا خبر ماندن زاغ بوز را به پرندگان دیگر برساند.

زاغ بوز آن شب، توی لانه خوابید. نیمه‌های شب از خواب پرید. سرش را از لای برگ‌های پُریشت درخت، بیرون آورد و به آسمان نگاه کرد. یاد آسمان صاف و پرستاره‌ی وطنش افتاد. چشم‌هایش را بست تا دوباره بخوابد، هرچه کرد، دیگر خوابش نبرد. نزدیکی‌های صبح، پر زد و روی بلندترین درخت باغ نشست. صبر کرد تا آفتاب بالا آمد، آن وقت، پرواز کرد و رفت تا جاهای دیگر باغ را ببیند.

نزدیکی‌های ظهر، خسته و گرسنه، کنار یکی از چشمه‌های باغ نشست تا کمی آب و دانه بخورد. هنوز چیزی نخورده بود که لک لک سفید، آرام کنار او فرود آمد و پرسید: «از باغ پرندگان، خوشش آمد؟».

زاغ بوز، سرش را تکان داد و گفت: «من قبلاً توی قفس طلایی بازرگان بودم، غذایم آب نبات بود و ارزن اعلا، کارم فقط خوردن و خوابیدن و آواز خواندن بود؛ اما دور از وطنم، شاد نبودم. این باغ هم فرق زیادی با آن قفس ندارد؛ فقط کمی بزرگ‌تر از آن قفس است؛ شما هم پرندگان خیلی مهربانی هستید. مثل خود من، بال دارید، پر دارید، نوک دارید؛ اما هیچ کدامتان زاغ بوز نیستید».

زاغ بوز، این را گفت و بال‌زنان از باغ پرندگان بیرون رفت.

پرندگان با تعجب به زاغ بوز نگاه کردند و گفتند: «وطن این پرنده حتماً از باغ ما، زیباتر است. کاشکی می‌توانستیم از این باغ، دل بکنیم، دنبالش برویم تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغ بوز همین طور که می‌رفت، صدای خروشان‌ی شنید. چشم‌هایش را باز کرد. او به دریا رسیده بود. پایین آمد و روی بادبان یک کشتی، کنار چند مرغ دریایی نشست. یکی از مرغان دریایی به او گفت: «ما تا کنون تو را این طرف‌ها ندیده‌ایم، اسم تو چیست؟، از کجا آمده‌ای؟».

زاغ بوز گفت: «اسم من زاغ بوز است، از راه دوری آمده‌ام، می‌خواهم به وطنم برگردم، آن طرف آب». مرغ ماهی‌خوار پیر که به بادبان کشتی، آویزان شده بود و به حرف‌های زاغ بوز و مرغان دریایی گوش می‌داد، کیسه‌ی زیر گلویش را تکان داد و گفت: «عبور از این دریا غیر ممکن است، کمی جلوتر، توفان‌های

وحشتناکی دارد، تا حالا مسافران زیادی در این توفان‌ها جان خود را از دست داده‌اند». زاغُ بور بعد از شنیدن حرف‌های مرغ ماهی‌خوار، کمی فکر کرد و از روی بادبان بلند شد. مرغان دریایی با تعجب، یک‌صدا گفتند: «وطن این پرنده حتماً امن‌تر از ساحل دریاست. ای کاش از توفان نمی‌ترسیدیم، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!».

زاغُ بور به تنهایی، روی آب‌ها پرواز می‌کرد. هرچه جلوتر می‌رفت، سرعت باد بیشتر می‌شد. او داشت به وطنش فکر می‌کرد که ناگهان باد سردی وزید، برق شدیدی آسمان را روشن کرد. صدای رعد در دریا پیچید و باران تندی شروع شد. موج‌ها بالا آمدند. کشتی کوچکی که آن نزدیکی‌ها در حرکت بود، بر اثر برخورد موج، درهم شکست و تخته‌پاره‌های آن، روی آب، پراکنده شدند. توفان، زاغُ بور را برد. زاغُ بور هرچه بال زد، نتوانست خودش را ننگه دارد. سرش گیج رفت و در میان امواج دریا گرفتار شد. از ترس، چشمانش را بست؛ اما دیگر نتوانست آنها را باز کند. انگار مدّت‌ها بود که در خواب فرو رفته بود. تمام خاطراتش را فراموش کرد. وطنش، آخرین چیزی بود که توی حافظه‌اش مانده بود. بعد از آن، دیگر چیزی نفهمید. وقتی دریا کمی آرام شد، زاغُ بور چشمانش را باز کرد، خودش را روی یک تخته‌پاره، وسط دریا دید. باورش نمی‌شد. دریا آرام شده بود و خشکی از دور پیدا بود. یک دفعه، جستی زد، بال‌های خیسش را تکاند و با سرعت از روی تخته‌پاره به طرف خشکی پرواز کرد.

زاغُ بور همین‌طور که پرواز می‌کرد، بی‌اختیار شروع به آواز خواندن کرد. یک دفعه صدایش چند برابر شد. به پایین نگاه کرد؛ چشمش به رشته‌کوه‌های سر به فلک کشیده افتاد.

سایه‌ی زاغُ بور از روی کوه‌ها، حرکت می‌کرد. حیوانات زیادی آن پایین دنبال سایه‌ی زاغُ بور می‌دویدند و به آواز او گوش می‌دادند. زاغُ بور، بی‌توجه به آنها با سرعت، بال می‌زد و از روی کوه‌ها می‌گذشت. حیوانات، وقتی از سایه‌ی زاغُ بور عقب افتادند، سر جای خود ایستادند و با حسرت گفتند: «وطن این پرنده حتماً بلندتر از کوهسار است. کاشکی، راه سنگلاخی نبود، دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطن او کجاست!».

عصر یک روز آفتابی بود. زاغُ بور همین‌طور که پرواز می‌کرد، احساس کرد پوست بدنش داغ شده است. نسیمی گرم و خشک به صورتش خورد؛ بوی این نسیم برای زاغُ بور آشنا بود. خود را توی آن نسیم گرم، رها کرد. چند بار بو کشید. قلبش پر از شادی شد. توی دلش گفت: «بوی وطن را احساس می‌کنم!».

زاغُ بور، کمی پایین‌تر آمد. بیابانی خشک، زیر پایش پیدا شد. بوته‌های بی‌برگ کویری، تا سینه، توی ماسه بودند. تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. از قفس طلایی بازرگان، سپیدار سرسبز دشت، جویبار زلال ماهی‌ها، باغ زیبای پرندگان، ساحل امن دریا و کوهسار بلند حیوانات، خبری نبود؛ اما قلب زاغُ بور از شدت

شادی، تندتند می‌زد. انگار که همه‌ی دنیا را به او داده بودند. خودش را روی ماسه‌های داغ کویر انداخت. تنش گرم شد. یاد دوران بچگی‌اش افتاد، آن موقع که دنبال مادرش از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. یاد دوستانش افتاد، بچه‌ی زاغ بورهایی که همبازیش بودند.

با خودش گفت: «راستی، آنها الآن کجا هستند؟ چه کار می‌کنند؟».

در همین موقع، صدای سرود زاغ بورها، سکوت کویر را شکست. آنها از لابه لای بوته‌های خشک خار بیرون پریدند و با دیدن زاغ بور، یک صدا فریاد زدند: «به وطن، خوش آمدی!».

زاغ بور، بال بال زد و خودش را در آغوش زاغ بورهای دیگر انداخت و با آنها هم‌صدا شد. زاغ بورها از خوشحالی مثل گردبادی، از زمین بلند شدند، توی آسمان صاف کویر چرخ می‌زدند و باز روی بوته‌ها نشستند. زاغ بور هم، روی شاخه‌ی خشک و پُر از خار بوته‌ای نشست و گفت: «همین جا، لانه‌ام را می‌سازم».

محمد دهریزی

درک و دریافت



با توجه به نمودار زیر، درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





وطن دوستی

که در لانه‌ی ماکیان، بُرده دست
که اشکم چو خون از رگ آن دم، جَهید
وطن داری آموز از ماکیان»

«هنوزم ز خُردی به خاطر دَرست
به منقارم آن سان به سختی گزید
پدر، خنده بر گریه‌ام زد که هان!

علی اکبر دهخدا

مفهوم این حکایت با کدام یک از عبارتهای زیر ارتباط بیشتری دارد؟



با یک گل بهار نمی شود.

دشمن، نتوان کوچک و بیچاره شمرد.

جوینده، یابنده است.

کوه به کوه نمی رسد، آدم به آدم می رسد.

سالی که نکوست از بهارش پیداست.

زخم زبان، بدتر از زخم شمشیر است.

میهن دوستی، نشانه‌ی ایمان است.

